

جمشید شاه



علیرضا ذیق

علیرضا ذیحق

جمشید شاه

داستان عامیانه ی آذربایجان

مرغ خندان، پرنده ی خوشخوانِ شاه پریان "ملکه جهان افروز" که با همه ی کوچکی اش نیمی نازنینی زیباروی بود و نیم دیگرش مثل گنجشککی، به خواب شاهزاده جمشید می آید و از دیاری اسرارانگیز بنام تخت سلیمان می گوید و اینکه بازی تقدیر، او را به سفری دور و دراز به جویایی او و خواهد داشت.

شاهزاده جمشید که به حیلت و مکر برادران و خواهران ناتنی اش، مورد غضب پدر تاجدارش محمدشاه قرار گرفته و از قصر رانده شده بود روزی شنید که پادشاه از بیماری لاعلاجی دچار رنج و محنت است و طبق خوابی که دیده است چاره اش گوش سپردن به نوای پرنده ای نایاب است که بدنش ترکیبی از دختری مه روی و گنجشکی رام و خیال انگیز می باشد.

شاهزاده جمشید به حضور پدر شتافت و گفت:

"با اینکه هرگز نگاهی گناه آلود به هیچ یک از خواهرانم نداشته ام و شایسته ی این تحقیر و توهین نبوده ام، اما اجازه می خواهم به من نیز همچون سایر برادرانم شاهزاده احمد و شاهزاده محمد، اذن سفر داده شود که شاید بتوانم آن مرغ بی نظیر را در دام اندازم که اشک گلگون و قلب محزون شما، مرا نیز می آزارد."

پادشاه که فرزندش را مشتاق بندگی و دل نگران خود دید فضای سینه اش از مهر او لبریز شد و گفت:

"نکته ي سربسته اي بود و خطايي شد و از مشرب قسمت گريزي نيست. تو هم برو که شايد آن ريز مرغ به تور تو افتاد و نوای بانگِ او درد مرا تسکین داد."

شاهزاده جمشید با وداع از پدر، سراچه‌ي چشم مادر را نیز بوسه داد و سوار اسب با گرد راه درآمیخت. در میانه های راه به گذرگاهی رسید که در آنجا سنگ سیاهی بود با نوشته اي حَك شده بر رویش که دو راه را فرا روي آدمي قرار مي داد. راهي که بي خوف و خطر بود و راهي که هر کس از آن ور رفته هرگز باز نیامده است.

شاهزاده که طالب سیمرغ و کیمیا بود و رهروبي بي باک، راه بي بازگشت برگزید و در دل گفت:

"هر چه پیش آید برهم زنم و با شمشیر آبدار، چهار پاره اش کنم آنکه به زخم من برخیزد!"

رفت و در راه به نخجیرگاهی رسید و در دوردستها قصري دید سر به فلک کشیده و چون نزدیک شد ناله های دختری شنید. داخل شد و مه پاره دختری دید که به چارمیخ کشیده شده و آه از نهادش بلند است. دختر گفت:

"بر جواني ات رحم کن و از اینجا برو که اگر دیو سفید آید ابر اجل بر سرت خیمه خواهد زد. همچنین سه زیبا صنم خواهی دید که هر سه چشمانی جذاب و جادویی دارند و تو را با عشوه ها و شورانگیزی هاشان به طلسمی در خواهند افکند که تا دیو سفید سر برسد گوشت تو را در مطبخ خانه به سیخ کشیده و بریان و داغ، مزه ي دهان او خواهند ساخت."

شاهزاده تا بجنبد آن گلرخان را دید و در يك چشم به هم زدن چنان دست به قبضه ي شمشیر برد که تا آنها کلامی گویند مثل خیار تر دو نیم گشته و هر کدام گوشه اي غلطیدند. در این لحظه بود که يك سیاهی عظیم زمین و آسمان را فرا گرفت و در روشنایی آذرخشی که چشم شاهزاده را خیره مي کرد آن دختر اسیر را در چنگالهاي دیوي گران پیکر دید و در آمیختن سپیدی با سیاهی، برق شمشیر از ظلمت غلاف بیرون کشید و با پنجه ي پلنگ آسا، سر از گردن دیو چنان به زیر انداخت که انگار کلّه ي دیو، يك جوجه تیغی بود که بال درآورد و پرواز کرد. دختر که نامش "آي پارا" بود به شاهزاده جمشید آفرین گفت و با او از دیو سیاهی سخن راند که خواهرش "گونه تاي" نیز اسیر دست او بود.

جمشید، آی پارا را بر زین اسب نشانده و پای در رکاب عازم قلعه ی دیو سیاه شد. آنها به قلعه که رسیدند دیو سیاه را خفته دیده و زنجیر از دست و پای گونه تاي باز کردند. دو خواهر مثل دو جان شیرین در آغوش هم فرو رفته و آی پارا از قصد شاهزاده جمشید برای سفر به تخت سلیمان سخن گفت. گونه تاي که دختری با تدبیر بود فوری صندوقچه ای را نشان شاهزاده داد که شیشه ی عمر دیو سیاه در آن بود. چون شاهزاده صندوقچه را شکافت و شیشه ی عمر دیو به دستش افتاد گونه تاي گفت:

"شیشه را هنوز بر زمین نزن که تا تخت سلیمان راه درازی است و ما می توانیم دیو سیاه را مجبور کنیم که ما را به گُرده هایش نشانده و در يك چشم به هم زدن بدانجا رسانده و باز گرداند."

دیو که از خواب پرید و شیشه ی عمرش را به دست سلحشوری غریبه دید وحشت زده زبان به التماس گشود:

"هر چه از من می خواهی بخواه و اما آن را به من بازگردان!" شاهزاده گفت: "مرا همراه این نازنینان تا تخت سلیمان ببر که در قصر ملکه جهان افروز، پرنده ای بنام مرغ خندان را باید با خود بیاورم. بعد ما را در دو راهی خوف و آرامش بر زمین بگذار که شیشه ی عمرت را تحویل بدهم."

آنها سوار دیو شده و دیو سیاه با خواندن سحری، تنوره ای کشید و تا ابرها اوج گرفت و آنها را در دیاری با جنگل های انبوه و چمنزارهای سبز که قصری تابان با خشت هایی از طلا و نقره، چشم ها را نوازش می کرد بر زمین نهاد. شاهزاده جمشید دور از چشم دیوان و پریان، کمند بر کنگره کاخ انداخت و چون وارد باغ شد شکوه و جلالي را دید و دختری زیبا که مثل پنجه ی آفتاب، می درخشید و اما در تختی زرین به خوابی ناز فرو رفته بود. قفسی از طلا نیز بالا سرش بود که مرغ خندان جهان افروز با نغمه های فرح بخش اش هوش از سر آدمی می ربود. شاهزاده که با دیدن جهان افروز، مهر و عشق اش به آن طرفه نگار، از حد بیرون شد و لحظه ها، مات و حیران بر او خیره ماند در حال نامه ای نوشت و از شعله های عشق و محبت اش به آن شاپریدخت که اعماق قلبش را فروزان ساخته بود سخن راند و با گلایه از بخت نامساعد و دست روزگار و اجبارش به بردن مرغ خندان، قول داد که روزی باز گردد و برای همیشه افسانه ساز دل بیقرارش باشد.

شاهزاده جمشید قفس زرین برداشت و در خروج از باغ، دلش تاب نیاورد و بخاطر يك بوسه ي مهر از سیمای دلدارش دوباره برگشت و آن نازنین تا مژه برهم زند و ببیند کیست که او را از رؤیای شیرین اش بیدار کرد، شاهزاده در رفت و اما جهان افروز به روی سینه اش نامه ای عاشقانه دید.

دیو سیاه طبق قراری که داشت آنان را به دو راهه ي وحشت و رحمت رساند و گونه تاي که شیشه ي عمر دیو بردست داشت آن را چنان بر زمین زد که در يك آن، دود و آتش و نعره اي خونناك فضا را انباشت و از دیو سیاه جز تل خاکستري هیچ بر جای نماند. شاهزاده جمشید و زیبارخان همراه مرغ خندان راهي گلستان رم بودند که سرآورده هاي برافراشته دیدند و چون شاهزاده نزديك شد برادران ناتني اش را دید که با دست خالي پيش پدر مي روند. اما برادرانش تا فهمیدند که شاهزاده جمشید، مرغ خندان را آورده و دو نازنین مهوش نیز همراه اوست باز حيلتي اندیشیده و نصفه هاي شب در خواب، او را نمديچ کرده و از فراز کوهي به زیر انداختند.

مُلکِ گلستانِ رَم به یمن و شادي بازگشت شاهزادگان و یافتن مرغ خندان و قطع سر درد پادشاه، غرق در جشن و سرود و چراغاني شد.

اما حالا بشنویم از ملکه جهان افروز که وقتي مکتوب شاهزاده را دید و باغ سلطنتي را از مرغ خندان خالي، لشكري از دیوان و پریان آراست و عازم گلستان رم شد.

مُلکِ گلستانِ رم از هر چهار سو در محاصره قرار گرفت و پریشادخت پيكي به دربار فرستاد و ایلچیان گفتند:

"سر هیچ ستيزي نداریم و فقط آمده ایم تا شاهزاده رخ برافروزد و همراه صید خود، مرغ خندان به حضور ملکه برود که مشتاق دیدار اوست."

پادشاه که به اقرار و اعتراف فرزندان، تصورش این بود که مرغ خندان را شاهزاده احمد و شاهزاده محمد آورده اند، آنها را به سرآورده ي ملکه فرستاد. اما چون ملکه، شاهزادگان را به حضور پذیرفت و دید که هر دو دروغ مي گویند چنان آنها را از دم شمشیر گذراند که به کوي فنایشان فرستاد.

پادشاه که مات و حیران این واقعه ي تلخ بود حقيقت را از مه جمالان "گونه تاي" و "آي پارا" جویا شد و وقتي فهمید که شاهزاده جمشید چه جانفشانیهاي کرده و برادرانش چه بلایي بر سر او آورده اند از ملکه، خواهان تدبیر شد. جهان افروز از پریان و

دیوان خواست که به جویایی شاهزاده جمشید برخیزند و تا زنده و مرده ی او را نیافته اند باز نگردند. آنها رفتند و بعد از مدتها گشت و گذار، او را به هنگامی یافتند که حضرت خضر بر بالاسرش بود و زخم و خون از تن وی می سُرُتد.

شاهزاده جمشید با دیوان و پریان به گلستان رم فرود آمد و تا ملکه جهان افروز، شوکت و جلال آن هیبت مردانه و زیبایی سیمای آن شهسوار دلدادۀ را دید چنان مفتون او شد که در اندک مدتی، محمدشاه تاج پادشاهی را بر سر فرزند فداکارش نهاد و شاه پریان را که در خوبرویی جمیله ای بی مثال بود به عقد او در آورد.

زمان، زمانه ی عشرت شد و خاک، خاکدانِ صلح و صفا و ساز و سرود و ترانه.

